

عروس

نوشته‌ی آنتوان چخوف

۱

ساعت از نُه شب گذشته بود، و قرص کامل ماه، بر فراز باغ می‌درخشید^۱. در خانه، تازه بساطِ عصرانه‌ی نذری را که به دستور مادر بزرگ «مارفا میخائیلوونا» برپا شده بود، جمع می‌کردند. «نادیا» که یک دقیقه پیش وارد باغ شده بود، از پشت پنجره می‌دید که خدمت‌کارها دارند انواع غذاها و مُخَلَّفات را در اتاق غذاخوری می‌چینند؛ مادر بزرگ با دامنِ ابریشمی مجلَّل‌اش، به این سو و آن سو می‌رود و به خدمت‌کارها، دستوراتی می‌دهد؛ «پدر آندری» (روحانی و اسقفِ اعظمِ کلیسای جامع) دارد با مادرِ نادیا، «نینا ایوانوونا» به گرمی صحبت می‌کند (و اکنون در نور شبانگاهی‌ای که از پنجره می‌تابید، مادر به دلیلی، خیلی جوان به نظر می‌رسید) و کنار آن دو نفر، «آندری آندریچ» پسر «پدر آندری» ایستاده بود و به دقت به گفت‌وگوی آنها گوش می‌داد.

در باغ، هوا آرام و خنک بود و سایه‌های تیره‌رنگ و آرام، روی زمین پخش شده بودند. از نقطه‌ای دور دست، شاید هم بیرون از شهر، آوازِ قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. همه چیز بوی بهار می‌داد؛ بهاری دوست‌داشتنی! انسان می‌توانست نفس‌های عمیقی بکشد و تجسم کند که جائی بسیار دور از شهر، زیر سقف آسمان و بر فراز شاخه‌های درختان، در مزارع و جنگل‌ها، بهار بار دیگر به زندگی تازه‌ای چشم می‌گشاید؛ زندگی‌ای راز آمیز، شاد و زیبا، غنی و مقدس که فراتر از درکِ انسان کم‌توان و گناه‌کار است. و به دلیلی انسان دل‌اش می‌خواست گریه کند.

نادیا حالا بیست و سه سال‌اش بود. از شانزده سالگی، او با شور و علاقه، رؤیای ازدواج در سر داشت و حالا با آندری آندریچ، مرد جوانی که آن سوی پنجره ایستاده بود، نامزد کرده بود. او آندری آندریچ را دوست داشت و قرار بود مراسم عروسی در هفتم ژوئیه برگزار شود، با این همه به هیچ وجه احساس خوشحالی نمی‌کرد. شب‌ها بد می‌خوابید و نشاط و شادمانی از وجودش رخت بر بسته بود.

نادیا از از پنجره‌های باز آشپزخانه که در زیرزمین قرار داشت، جنب‌وجوشِ باعجله‌ی خدمتکارها، سر و صدای به هم خوردنِ کاردها و باز و بسته شدنِ پیاپی در را می‌شنید. در هوا، بوی بوقلمون سرخ کرده و آلبالوی ادویه‌زده به مشام می‌رسید و به دلیلی به نظرِ نادیا رسید که در تمام طول عمر و ادامه‌ی زندگی‌اش، همه چیز به همین شکل ادامه خواهد یافت؛ بدون هیچ تغییری و بدون هیچ پایان و اتمامی.

کسی از اتاق بیرون آمد و در ایوان ایستاد. او «الکساندر تیموفئیچ» بود که همه «ساشا» خطاب‌اش می‌کردند. او ده روز پیش از مسکو آمده بود و پیش آن‌ها مانده بود. خیلی پیشترها، «ماریا پترونا»، (که یکی از اقوام دور مادر بزرگ و بیوه‌ای تنگدست و نجیب با اندامی لاغر، ظریف و رنجور بود) معمولاً برای دریافت کمک مادی به مادر بزرگ مراجعه می‌کرد. این زن، پسری به نام ساشا داشت. مردم، به حق یا ناحق، ساشا را نقاشی خوش‌قریحه می‌دانستند. وقتی مادر ساشا از دنیا رفت، مادر بزرگ به خاطر رضای خدا، او را به مدرسه‌ی «کمیساروفسکی» در مسکو فرستاد. یک یا دو سال بعد، او خودش را به یک آموزشگاه هنری منتقل کرد و حدود پانزده سال در آنجا ماندگار شد تا آن‌که بالاخره با تقلای زیاد، امتحانات نهائی را در رشته‌ی معماری با موفقیت گذراند. ساشا هیچ وقت به عنوان معمار کار نکرد، بلکه در یک چاپ‌خانه در مسکو شغلی به دست آورد. او هر سال، تقریباً تمام مدت تابستان را—در حالی که معمولاً به شدت بیمار بود—به مِلْکِ مادر بزرگ در این شهر بیلاقی می‌آمد تا کمی استراحت کند و معالجه شود.

ساشا کُتِ بلندی که دکمه‌هایش تا زیر گردن بسته می‌شد و شلوارِ کتانِ نخ‌نمایی با پاچه‌های ساییده، برتن داشت. پیراهن‌اش اتو نخورده و ظاهرش روی هم‌رفته ژولیده بود. جثه‌ای تکیده، چشمانی درشت، انگشتانی باریک و استخوانی و پوستی تیره‌رنگ داشت؛ و ریشی بر صورت. با این همه جذاب می‌نمود.

ساشا به این‌جا طوری خو گرفته بود که انگار خود نیز جزء افراد همین فامیل بود و خانه‌ی آنها را کاملا مثل خانه‌ی خودش می‌دانست. اتاقی که او در تابستان‌ها در آن اقامت می‌کرد، از قدیم «اتاق ساشا» نامیده می‌شد. ساشا از ایوان خانه، «نادیا» را دید. به طرفش رفت و سر صحبت را باز کرد:

- هوای این‌جا چه قدر خوب است!

- البته! خیلی خوب است. کاش تا پائیز همین‌جا پیش ما بمانید!

- فکر کنم مجبور باشم همین‌کار را بکنم. احتمالا تا سپتامبر به مسکو بازنگردم.

ساشا بی‌دلیل خنده‌ای کرد و در کنار نادیا نشست. نادیا گفت:

- ایستاده بودم این‌جا و مادرم را تماشا می‌کردم. از این‌جا چه قدر جوان به نظر می‌آید!

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

- البته می‌دانم که مادرم نقاط ضعفی هم دارد. با این همه زن فوق‌العاده‌ای است.

ساشا حرف او را تایید کرد و گفت:

- بله، زن خوبی است. مادر شما هم جذاب است، هم خیلی مهربان البته به سبک مخصوص به خودش... اما... چه طور بگویم؟!... امروز صبح به آشپزخانه رفته بودم... خدمت‌کارها را دیدم که همین‌طور روی زمین خوابیده‌اند... بدون رخت‌خواب... روی گلیم‌هایی که بوی گند می‌دادند و پر از سوسک و شپش بودند... درست مثل بیست سال پیش... بدون کوچک‌ترین تغییری. البته از مادر بزرگ نمی‌توان انتظاری داشت. او دیگر حالا پیر شده است. اما مادر شما چه؟! او ناسلامتی زبان فرانسه بلد است و ذوق تئاتر دارد!... او دیگر قاعدتا باید این چیزها را بفهمد!

ساشا که عادت داشت موقع حرف زدن دو انگشت باریک و استخوانی خود را به طرف مخاطب‌اش بگیرد، کمی سکوت کرد و سپس افزود:

- اصلا نمی‌توانم با وضعیت این‌جا کنار بیایم. همه چیز این‌جا برای ام عجیب است. خدا شاهد است که در این خانه هیچ کس هیچ کاری انجام نمی‌دهد. مادرتان از صبح تا شب مانند یک شاهزاده‌خانم ول می‌چرخد. مادر بزرگ هم دست به سیاه و سفید نمی‌زند. شما هم مانند آن‌ها اید. آقا داماد، آندری آندریچ، هم هیچ کاری نمی‌کند.

نادیا همه‌ی این حرف‌ها را پارسال هم از ساشا شنیده بود و به نظرش می‌رسید که سال‌های قبل‌تر هم همین‌طور. او می‌دانست که ساشا نمی‌تواند فکر و انتقادگری دیگری ارائه دهد. در گذشته این حرف‌ها برای نادیا سرگرم‌کننده و جالب بود اما اکنون به دلایلی احساس آزرده‌گی و ناراحتی می‌کرد. نادیا گفت:

- این حرف‌ها کهنه و تکراری اند. و من از بس آن‌ها را شنیده‌ام، حال‌ام به هم می‌خورد.

سپس از سر جای خود بلند شد:

- شما باید به چیزهای لااقل کمی جدیدتر، فکر کرده باشید!

ساشا خنده‌ای کرد و او هم از جای‌اش بلند شد. آن دو با هم به سمت خانه راه افتادند. نادیا بلندقد، خوش‌قیافه و خوش‌اندام بود و در مقایسه با ساشا، بسیار سالم‌تر و شیک‌تر به نظر می‌رسید. نادیا خودش هم از چنین چیزی آگاه بود و نسبت به ساشا احساس دل‌سوزی و (به دلایلی) احساس شرمساری داشت. نادیا گفت:

- شما خیلی حرف‌ها می‌زنید که نباید بزنید! همین الآن در مورد آندری من حرف می‌زدید، در حالی که خودتان

هم می‌دانید که شما اصلا او را نمی‌شناسید!

- آندری من!... شما نگران و نارحت او باشید، آندری تان! [اما] من ناراحت و نگران جوانی شما هستم. هنگامی که آن دو جوان وارد سالن ناهارخوری شدند، همه داشتند دور میز شام می نشستند. مادر بزرگ نادیا یا- همان طور که اهالی خانه صدا می کردند- مادر جان، زنی چاق و بدقیافه بود و ابروهایی کلفت و پُرپُشت داشت. او با صدایی بلند، یکریز حرف می زد. از طرز حرف زدن اش می شد فهمید که در واقع رئیس اصلی خانواده اوست. مادر بزرگ، در بازار چندین مغازه داشت و این خانه مسکونی و باغ و سایر ملحقات آن هم، همگی متعلق به او بودند. با وجود این، او هر روز صبح، سر نماز، با چشمان اشک آلود، دست به دعا برداشته و از خداوند می خواست که او را از بلا و ورشکستگی و نابودی حفظ کند. عروس او، نینا ایوانوونا (مادر نادیا) زنی بود با موهای بور، پیراهن چسبان، یک عینک پرسی بر چشم و در هر انگشت اش، یک انگشتر الماس نشان بود. پدر روحانی، پیرمردی بود لاغر با دندان های ریخته که قیافه اش همیشه در بیننده این تصور را ایجاد می کرد که این پیرمرد همین الان می خواهد چیزی خنده دار بگوید. فرزند او، آندری آندریچ، نامزد نادیا، مردی بود با هیكل درشت، خوش بر و رو، با موهای فرفری که بیشتر به یک هنرمند یا بازیگر شباهت داشت. این هر سه نفر، سرگرم گفتگو درباره هیپنوتیزم بودند.

مادر بزرگ به ساشا گفت: «این جا که باشی، ظرف یک هفته سر حال خواهی شد!» و بعد آهی کشید و افزود: «اما به شرطی که به غذایت برسی و خوب بخوری. بین چه قیافه ای پیدا کرده ای! وحشتناک شده ای! به راستی که اولاد ناخلفی هستی!» - پس از آن که اموال پدرش را در عیاشی و راه های نادرست بر باد داد، همراه با حیوانات لاشعور به غذا خوردن می پرداخت.^۲

پدر روحانی به آرامی و با چشم هایی خندان این را گفت. آندری آندریچ در حالی که شانه های پدرش را نوازش می کرد، گفت: «پدرم را خیلی دوست دارم. پیرمردی است نیکسیرت؛ پیرمردی مهربان و نازنین!» مدتی سکوت حکم فرما بود. ناگهان ساشا از خنده منفجر شد و فوراً دستمال سفره اش را جلوی دهان اش گرفت.

- پس شما به هیپنوتیزم باور دارید؟
پدر روحانی به نینا ایوانوونا گفت.
نینا ایوانوونا با حالتی جدی و متین جواب داد:

- در واقع نمی توانم دقیقاً بگویم که اعتقاد دارم، اما باید اعتراف کنم که طبیعت پر از پدیده های نامفهوم و اسرار آمیز است.

- با شما کاملاً موافق ام اما باید اضافه کنم که دین، بسیاری از پدیده های اسرار آمیز را به طور قابل ملاحظه ای، شفاف و روشن می کند.

بو قلمون سرخ کرده ای درشتی روی میز گذاشته شد. پدر روحانی و نینا ایوانوونا همچنان به بحث شان ادامه می دادند. الماس ها روی انگشتان نینا ایوانوونا می درخشیدند و لحظاتی بعد، نیز قطرات اشک در چشمان او شروع به درخشیدن کردند. او منقلب و هیجان زده شده بود.

- البته بحث کردن با شما کار من نیست، اما این را دیگر قبول کنید که در زندگی معماهای لاینحل بسیاری وجود دارند.

- حتی یکی هم وجود ندارد. من به شما اطمینان خاطر می دهم!
بعد از شام آندری آندریچ مدتی ویلون زد و نینا ایوانوونا با پیانو همراهی اش کرد. آندری آندریچ، ده سال پیش در رشته ی هنر از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود. با این حال، هنوز هیچ پستی را نگرفته و شغل مشخصی نداشت. فقط گاهگاهی در کنسرت هایی که برای امور خیریه ترتیب داده می شد، شرکت می کرد. در شهر، همه او را نوازنده و موسیقی دان

به حساب می‌آوردند. آندری آندریچ، ویلون میزد و همه سراپا گوش، ساکت بودند. از سماور روی میز، بخار به آرامی به هوا می‌رفت و فقط ساشا بود که پشت سر هم چای می‌خورد. سر ساعت دوازده، یکی از سیم‌های ویلون پاره شد. همه از این حادثه خندیدند و با سر و صدا اتاق را ترک کردند.

نادیا بعد از آن که از نامزدش خداحافظی کرد، به طبقه‌ی بالا، که مشترکاً مال او و مادرش بود، رفت (طبقه اول، تماماً در اختیار مادر بزرگ بود). چراغ‌های سالن غذاخوری در طبقه‌ی پایین، یکی یکی خاموش می‌شد اما ساشا همچنان نشسته بود و چای می‌خورد. او همیشه تا دیروقت پای بساط چای می‌نشست. در مسکو هم کارش همین بود. شش هفت استکان چای را پشت سر هم سر می‌کشید.

نادیا که لباس‌اش را بیرون آورده و به بستر رفته بود، تا مدت زیادی صدای پاک کردن میزها و غرولند مادر بزرگ به خدمتکارها را می‌شنید. بالاخره همه‌ی سر و صداها خوابید و سکوت حاکم بر خانه را فقط گاه‌گاه سرفه‌های پُرتُنینی که از اتاق ساشا به گوش می‌رسید، برهم می‌زد.

۲

گویا حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که نادیا از خواب پرید. تازه داشت سپیده می‌زد. از دوردست صدای ضربه‌های چوب‌دستی نگهبانان شب به گوش می‌رسید.^۲ نادیا خواب‌اش نمی‌برد و حس می‌کرد که رختخواب‌اش برای خوابیدن راحت نیست. مثل شب‌های پیش در ماه اخیر، نادیا توی رخت‌خواب نشست و خود را به دست افکار دور و درازش سپرد؛ درست همان افکار بی‌فایده و سیمجی که شب‌های قبل هم به مغزش هجوم می‌آوردند. به خاطر می‌آورد که چطور آندری آندریچ به او اظهار عشق و پیشنهاد ازدواج کرده و او هم قبول کرده بود و به تدریج وجود این مرد مهربان و فرزانه را در زندگی‌اش پذیرا شده بود. اما به دلایلی اکنون که فقط یک ماه به ازدواج آن‌ها مانده بود، نوعی ناراحتی و تشویش به قلب‌اش رخنه کرده بود؛ انگار که چیزی مبهم و مُهاجم در انتظار او بود. نگهبان شب به کندی ضربه می‌نواخت: «تق‌تق... تق‌تق... تق‌تق...»

از کنار پنجره‌ی بزرگ و قدیمی اتاق، باغ دیده می‌شد و آن سوی باغ، بوته‌های یاس، غرق در شکوفه، در هوای سرد بیرون، آرام به خواب رفته بودند. مه غلیظی، بوته‌های یاس را در بر گرفته بود؛ آن‌چنان که گویی می‌خواست آن‌ها را ببلعد. کلاغ‌های خواب‌آلود روی درخت‌های دوردست، قار قار می‌کردند.

- خدایا چرا قلب‌ام این‌قدر سنگین شده است؟!

شاید همه‌ی دخترها قبل از ازدواج چنین احساسی دارند. کسی چه می‌داند! نکند تأثیر حرف‌های ساشا است؟ اما ساشا هم که هر سال همان حرف‌ها را دوباره و دوباره می‌گفت؛ مثل یک کتابِ کپی شده. [و همیشه هم] وقتی که حرف می‌زد، به نظر ساده‌لوح و خنده‌آور می‌رسید. پس چرا نمی‌توانست ساشا را از فکر خود بیرون کند؟ چرا این‌گونه بود؟ نگهبانان دیگر از گشت‌زنی در آن محله دست کشیده بود. پرنده‌ها پای پنجره و روی درخت‌ها چه‌چهه می‌زدند. مه در باغ برطرف شده بود و همه چیز در پرتو آفتاب بهاری می‌درخشید. همه چیز، مالمال از شادی به نظر می‌آمد. به‌زودی با گرمای نوازش‌بخش خورشید، باغ دوباره زندگی‌اش را از سر گرفت. قطرات شبنم روی برگ درخت‌ها همچون الماس برق می‌زدند و در آن روز صبح، باغ قدیمی که کسی به آن اعتنایی نداشت، دوباره از جوانی و نشاط سرشار شده بود.

مادر بزرگ مدتی پیش‌تر بیدار شده بود. ساشا همچنان سرفه‌های دل‌خراش و عمیق می‌کرد. از طبقه‌ی پائین سر و صدای خدمت‌کارها شنیده می‌شد که سماور را به اتاق می‌بردند و صندلی‌ها را جابجا می‌کردند. زمان به کندی می‌گذشت. مدتی بود که نادیا بلند شده و مشغول قدم زدن در باغ شده بود، اما هنوز صبح زود بود.

در این وقت سر و کله‌ی نینا ایوانوونا پیدا شد؛ با چشمانی گریان و لیوانی پر از آب معدنی در دست. او از چندی پیش به موضوعاتی مثل معنویت و انرژی‌درمانی علاقه‌مند شده و آن‌ها را دنبال می‌کرد. زیاد مطالعه می‌کرد و دوست داشت

در مورد تردیدهایی که به آن‌ها دچار شده بود، بحث کند. نادیا حس می‌کرد که در همه‌ی این‌ها اهمیت راز آلود عمیقی نهفته است.

با از راه رسیدن نینا ایوانوونا، نادیا او را بوسید و به قدم زدن در کنار او پرداخت.

- بابت چه چیز گریه می‌کنید مادر؟

- دیشب کتابی می‌خواندم درباره‌ی یک مرد پیر و دخترش. مرد، در یک اداره کار می‌کند و رئیس اداره عاشقِ دخترِ او می‌شود. هنوز آن را تمام نکرده‌ام اما قطعه‌ای از آن بود که نمی‌شد روی آن گریه نکرد.

نینا ایوانوونا جرعه‌ای از آب معدنی نوشید و ادامه داد:

- امروز صبح هم به یاد همان قطعه افتادم و و باز گریه‌ام گرفت.

نادیا پس از اندکی مکث گفت:

- من هم در تمام این مدت به شدت غمگین و افسرده بوده‌ام. نمی‌دانم چرا شب‌ها نمی‌توانم بخوابم؟!!

- نمی‌دانم عزیزم. اما من وقتی بی‌خوابی به سرم می‌زند، چشم‌هایم را محکم می‌بندم... این طور... و پیش خودم آن‌ا کارنینا را تصور می‌کنم که در حال جابه‌جا شدن و حرف زدن است... یا یک چیز تاریخی دیگر از دوره‌های باستان.

نادیا احساس کرد که مادرش او را نفهمیده و اصلاً نمی‌تواند بفهمد. اولین باری بود که چنین حسی داشت و این امر به وضوح او را به هراس می‌انداخت و باعث می‌شد که دل‌اش بخواهد خود را پنهان سازد. نادیا آن‌جا را ترک کرد و به اتاق خودش رفت.

ساعت دو، همه سر سفره‌ی شام نشسته بودند. آن روز، چهارشنبه بود؛ یکی از روزهای مخصوصِ روزه‌داری. به همین خاطر، غذاهایی مثل سوپ سبزیجات و ماهی (همراه با غلات آب‌پز)، [تهیه شده و] جلوی مادر بزرگ گذاشته شده بودند. ساشا برای آنکه سر به سر مادر بزرگ بگذارد، به جز سوپ خودش، از سوپ سبزیجاتِ مادر بزرگ هم می‌خورد. او در تمام طول شام لطیفه می‌گفت و طنّازی می‌کرد اما شوخی‌هایش، زمخت و مطابق معمول همراه با ارشاد اخلاقی بود و تأثیر آن، به هیچ وجه سرگرم‌کننده نبود؛ بخصوص وقتی که قبل از بیان یک نکته‌ی طنز، انگستان‌اش را بالا می‌آورد؛ انگستانی کشیده، نحیف و حاکی از مرگی نزدیک. و وقتی کسی به یاد می‌آورد که او به شدت مریض است و احتمالاً مدت زمان زیادی در این جهان نخواهد زیست، احساس دل‌سوزی نسبت به او پیدا کرده و به مرز گریستن می‌رسید. بعد از غذا، مادر بزرگ برای استراحت به اتاق خودش رفت. نینا ایوانوونا کمی پیانو زد و بعد او هم از اتاق خارج شد. ساشا باز به سراغ بحثِ همیشگی بعد از غذا رفت و گفت:

- آه، نادیا عزیز! اگر به حرف‌های من گوش می‌دادید...! اگر گوش می‌دادید...!

نادیا روی مبل قدیمی لم داده و چشم‌های خود را بسته بود. ساشا از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگرِ سالن قدم می‌زد و می‌گفت:

- ... اگر ادامه‌ی تحصیل می‌دادید...! می‌دانید، تنها انسان‌های اهل فکر و متعهد، ارزش توجه دارند؛ تنها چنین انسان‌هایی دوست‌داشتنی هستند. هر چه چنین انسان‌هایی بیش‌تر باشند، ملکوت خدا زودتر بر زمین برقرار خواهد شد. در آن زمان، از شهر شما حتی یک قطعه سنگ باقی نخواهد ماند. همه چیز از بیخ و بُن، زیر و رو خواهد شد. همه چیز دگرگون خواهد شد؛ چنان که گویی جادویی در کار بوده است. در آن زمان، در این‌جا خانه‌هایی خواهند بود وسیع و باشکوه؛ باغ‌هایی شگفت‌انگیز؛ چشمه‌هایی حیرت‌آور؛ مردمانی فوق‌العاده... اما همه‌ی این‌ها، مهم‌ترین رخدادهای نیستند. مهم‌ترین رخداد این است که توده‌ی مردم (به آن معنایی که ما به کارش می‌بریم؛ به آن معنایی که امروزه وجود دارد)، این شَرِّ عظیم، دیگر وجود نخواهد داشت، چرا که [در قلمرو خداوند] تک‌تک انسان‌ها باور و ایمان خواهند داشت و هر انسانی می‌داند که هدف زندگی‌اش چیست و هیچ کس

برای دریافت حمایت روحی-روانی به سراغ توده‌ی مردم [و هم‌رنگی با آن] نخواهد رفت. نادیا‌ی عزیز، دختر محبوب‌ام، برو! به همه‌ی آن‌ها نشان بده که از این نوع زندگی راکد، کهنه و فاسد بیزار هستی. این را ثابت کن، لااقل به خودت!

- محال است ساشا، من دارم ازدواج می‌کنم.

- آه، مزخرفات! این کار به چه درد می‌خورد!

آن دو با هم از اتاق بیرون رفتند و به گردش در باغ پرداختند. ساشا صحبت قلبی را از سر گرفت و گفت:

- هر طوری هم که شده باشد، دختر عزیزم، شما باید فکر کنید، باید درک کنید که زندگی پوچ و بی‌معنی فعلی‌تان تا چه حد آلوده و غیراخلاقی است. آخر سعی کنید بفهمید که به عنوان مثال وقتی شما و مادر و مادرجان‌تان هیچ کاری انجام نمی‌دهید، معنایش این است که کسان دیگری دارند به جای شما کار می‌کنند و شما دارید از زندگی آن‌ها بهره‌کشی و ارتزاق می‌کنید. آیا چنین عملی، پاک است؟ آیا کثیف نیست؟

نادیا می‌خواست بگوید: «بله، این درست است»، می‌خواست بگوید که همه‌ی این‌ها را درک می‌کند، اما اشک دیدگانش را فراگرفت. جان و جرأت در او پژمرده بود. نادیا، در خود فرو رفته، به اتاق خود برگشت.

حوالی عصر آندری آندریچ به خانه‌ی آن‌ها آمد و طبق معمول مدت درازی ویلون زد. او ذاتاً آدم کم‌حرفی بود و شاید هم علت علاقه‌اش به ویلون از این‌جا ناشی می‌شد که وقتی آهنگی می‌زد، نیاز به صحبت کردن نداشت. کمی بعد از ساعت ده، وقتی کُت‌اش را پوشید تا به خانه برگردد نادیا را در آغوش کشید و بوسه‌های گرمی بر صورت و شانه‌ها و دست‌های او زد و زیر لب زمزمه کرد:

- جان دلم، عزیزم، خوشگل‌ام! خدایا چقدر خوشحالم! از خوشبختی نزدیک است دیوانه شوم!

نادیا به نظرش رسید که عین این عبارات را در گذشته‌ای دور، بسیار دور، شنیده است یا در جایی خوانده است... در کتاب داستانی قدیمی و ورق‌ورق‌شده‌ای که مدت‌ها پیش به دور افکنده شده است. ساشا در اتاق غذاخوری کنار میز نشسته و نعلبکی را با نوک انگشتان کشیده‌اش گرفته بود و چای می‌خورد. مادر بزرگ خودش را به ناخوشی زده بود. نینا ایوانوونا کتاب می‌خواند. به جز شعله‌ی مشعلی که شمایل مقدس را روشن می‌کرد، همه چیز آرام و پا برجا به نظر می‌رسید. نادیا شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت و به محض رفتن به رختخواب، خواب‌اش برد. اما باز هم مثل شب قبل، هم‌زمان با اولین روشنایی‌های سپیده‌دم، از خواب پرید. خواب‌اش نمی‌برد. چیزی سنگین و ناآرام بر قلب‌اش فشار می‌آورد. در رختخواب نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. به نامزدش فکر کرد و به ازدواجی که در پیش داشت... او به دلایلی به یاد آورد که مادرش هیچ‌وقت علاقه‌ای به شوهر خود نداشته و حالا هم هیچ چیز در زندگی‌اش ندارد و وجودش یکسره وابسته به مادر شوهرش (یعنی مادر بزرگ) است. نادیا هرچه سعی می‌کرد سر در نمی‌آورد که چرا مادرش به نظر او فوق‌العاده و استثنایی جلوه می‌کرده است و چرا متوجه نبوده است که او زنی عامی، ساده‌لوح و ناشاد است.

در طبقه‌ی پایین، ساشا بیدار بود و نادیا صدای سرفه‌های او را می‌شنید. نادیا اندیشید: ساشا مردی خنده‌دار و ساده‌دل است و در تمام رؤیاهایش، در تمام آن باغ‌های شگفت‌انگیز و چشمه‌های حیرت‌آورش، آدم چیزی احمقانه و مضحک را حس می‌کند. اما به دلایلی، در ساده‌دلی او، در این مضحک بودن آشکار، چیزی به غایت زیبا وجود دارد؛ چیزی که به محض آن که او به امکان رفتن به دانشگاه می‌اندیشید، تپش و هیجانی خنک را به سوی قلب و سینه‌اش روانه می‌کرد و آن‌ها را در سیلاب شادمانی و شور غرقه می‌نمود.

- بهتر است به آن فکر نکنم. بهتر است فکر نکنم... نباید به آن فکر کنم.

نادیا زیر لب زمزمه کرد.

از دور صدای تق‌تق ضربه‌های چوب‌دست نگهبان شب به گوش می‌رسید.

اواسط ماه ژوئن، ساشا ناگهان احساس خستگی و ملال کرد و تصمیم گرفت به مسکو بازگردد. با لحنی افسرده گفت:

- نمی توانم در این شهر باشم. نه لوله کشی آب هست، نه فاضلاب هست. آزار می بینم که این جا شام بخورم؛ کثیفی آشپزخانه باورنکردنی است.

مادربزرگ سعی می کرد ساشا را قانع کند: «کمی بیش تر بمان، اولاد ناخلف!» و به دلایلی به نجوا و زیر لب می گفت: «هفتم ژوئیه مراسم عروسی است».

- نمی خواهم.

- تو می خواهستی تا سپتامبر بمانی!

- می دانی، اما حالا دیگر نمی خواهم. باید به سر کار بروم.

تابستان [آن سال]، هوا سرد و بارانی شده بود. درخت ها از آب باران خیس بودند و باغ دلگیر و نا آشنا می نمود و میل ترک گفتن آن جا و رفتن به سر کار، امری کاملاً طبیعی می نمود. صدای زن های نا آشنا از همی اتاق های خانه شنیده می شد. صدای یک چرخ خیاطی مدام از اتاق مادربزرگ به گوش می رسید. همه ی این سر و صداها به خاطر جهیزیه ی عروس بود. برای نادیا شش دست گت زمستانی می دوختند که ارزان ترین آن ها- به طوری که مادربزرگ با غرور می گفت- سیصد روبل می ارزید. تمام این جار و جنجال ها خشم ساشا را برمی انگیخت. او غالباً به حالت قهر در اتاق اش می نشست. با این حال آن ها توانسته بودند قانع اش کنند که بماند و او هم قول داده بود که زودتر از اول ژوئیه از آن جا نرود.

زمان به سرعت می گذشت. روز عید «سن پیترو»، آندری آندریچ، بعد از ناهار، نادیا را به خیابان مسکو بُرد تا با هم نگاه دیگری بیندازند به خانه ای که از مدتی قبل برای زوج جوان خریده و آماده شده بود. خانه ای دو طبقه بود ولی تا آن موقع فقط طبقه ی دوم از لحاظ اثاثیه مرتب شده بود.

در سالن پذیرایی، که کف اش را با پارکتی براق پوشانده بودند، صندلی های اتریشی، یک پیانوی بزرگ و جایگاهی برای نواختن ویلون وجود داشت. بوی رنگ فضا را پر کرده بود. روی دیوار، در یک قاب طلاکاری شده، تابلوی نقاشی بزرگی نصب بود: زنی برهنه در کنار یک گلدان بنفش رنگ که دسته های آن شکسته بود.

- یک تصویر فوق العاده!

آندری آندریچ، آهی تحسین آمیز کشید و این چنین ادامه داد:

- کار شیشماچوسکی است.

بعد با هم به اتاق پذیرایی رفتند: یک میز گرد، کاناپه و چند میل که با پارچه آبی روشن روکش شده بود. بالای کاناپه، عکس بزرگی از پدر آندری آویخته شده بود؛ در حالی که همه ی نشان هایش را به سینه وصل کرده و کلاه بلند رسمی بر سر داشت. از آن جا به اتاق غذاخوری که میزی در آن قرار داشت رفته و بالاخره به اتاق خواب سر زدند. آن جا، در نور ملایم، دو بستر در کنار یکدیگر قرار داده شده بود و چنین به نظر می رسید که اتاق خواب را با این طرز فکر چیدمان و تزئین کرده اند که در این جا همه چیز خوشایند و توافق آمیز خواهد بود و (حتی یک درصد هم) ممکن نیست جز این باشد. آندری آندریچ اتاق ها را یکی یکی به نادیا نشان داد و در تمام این مدت دست اش دور کمر نادیا بود. نادیا، احساس ضعف و عذاب وجدان می کرد. همه ی این اتاق ها و بسترها و صندلی ها برایش نفرت انگیز بود و تصویر آن زن برهنه، حال اش را به هم می زد. اکنون برای نادیا واضح بود که دیگر آندری آندریچ را دوست ندارد و شاید هم اصلاً هرگز دوست نمی داشته است. اما این را باید چه طور بیان کند؟ آن را به چه کسی بگوید؟ و بگوید که به چه چیز معترض هستم؟ نادیا پاسخ این سؤالات را پیدا نمی کرد و هر چه فکر می کرد نمی توانست پیدا کند، با این حال روزها و شب ها به این مسأله

فکر می‌کرد... آندری آندریچ حین گردش در خانه، دست‌اش را دور کمر او حلقه کرده بود؛ بسیار گرم و مهربانانه حرف می‌زد؛ بسیار فروتنانه؛ خیلی خوشحال بود و در این خانه که متعلق به خودش بود، پرسه می‌زد. اما همه‌ی این‌ها به نظر نادیا ابتدال محض می‌آمد؛ ابتدالی ساده‌لوحانه، احمقانه و تحمل‌ناپذیر. بازوی او را دور کمر خود، مثل یک حلقه‌ی آهنی، سرد و سخت، می‌یافت. هر لحظه، در مرز آن بود که پا به فرار بگذارد؛ از گریه منفجر شود یا خودش را از پنجره بیرون بیندازد. آندری آندریچ نادیا را بُرد و حمام را به او نشان داد. در آن‌جا او شیر آب را که به دیوار پیچ شده بود، فشرد و ناگهان آب فوران کرد.

- نظرت راجع به این چیست؟

آندری آندریچ به نادیا چنین گفت. سپس خندید و گفت:

- دستور داده‌ام روی پشت‌بام عمارت، منبعی نصب کنند با ظرفیت صد سطل آب. به این ترتیب می‌توانیم همیشه در حمامان دوش داشته باشیم.

آنها مدتی در حیاط‌خانه قدم زدند و بعد به خیابان رفتند و سوار درشکه شدند. گرد و غبار، هوا را تیره کرده بود. به نظر می‌رسید که هر آن، ممکن بود باران ببارد. آندری آندریچ چشم‌های خود را در مقابل گرد و خاک تنگ کرد و پرسید:

- تو سردت نیست؟

نادیا جوابی نداد. بعد از مدتی سکوت، آندری آندریچ گفت:

- دیروز ساشا مرا سرزنش می‌کرد که هیچ کاری انجام نمی‌دهم، یادت هست که؟ حق با اوست! خیلی هم حق با اوست! من هیچ کاری نمی‌کنم و نمی‌توانم بکنم. واقعا چرا این‌گونه است، عزیز دل‌ام؟ چرا این فکر در ذهن‌ام وجود دارد گذاشتن کلاه فرم بر سر یا خدمت دولتی تا این حد تنفربرانگیز است؟ واقعا چرا وقتی چشم‌ام به یک قاضی یا معلم زبان یا کارمند دولت می‌افتد، این‌قدر احساس ناخوشایندی دارم؟ آه سرزمین مادری، روسیه‌ی عزیز! ای مام وطن، چه بسیار مردمان بی‌مصرف و بی‌کار که تو هنوز بر دوش می‌کشی‌شان! چه بسیار افرادی هم‌چون من که وجودشان بر تو سنگینی می‌کند، ای مادر بسیار زجرکشیده‌ی وطن!

او بی‌کارگی خود را پدیده‌ای همگانی عنوان نمود و آن را یکی از مشخصات زمانه‌ی امروز جلوه داد.

- عزیزم، بعد از ازدواج می‌رویم روستا و مشغول کار می‌شویم. زمینی با باغ و رودخانه می‌خریم. ما کار خواهیم کرد و به زندگی چشم خواهیم دوخت!... آه، راستی که روزگار جالب و خوبی خواهیم داشت!

آندری این را گفت، کلاه از سر برگرفت و موهای خود را به دست باد سپرد. نادیا در حالی که به سخنان او گوش می‌داد، در دل با خود چنین می‌گفت: «خدایا، دل‌ام می‌خواهد برگردم خانه!» تقریبا به چند قدمی منزل مادر بزرگ رسیده بودند که پدر روحانی را دیدند. آندری آندریچ با خوشحالی و با صدای بلند گفت:

- این هم پدرم که دارد می‌آید!

پدر روحانی، کلاه‌اش را تکان داد. آندری در حالی که پول درشکه را حساب می‌کرد، گفت:

- پدر جان‌ام را خیلی دوست دارم! پیرمردی است نیک‌سیرت؛ پیرمردی مهربان و نازنین!

نادیا خسته و کج‌خُلق به خانه رفت. او با خود فکر کرد که باز هم تا آخر شب عده‌ای به این خانه خواهند آمد و او باید برود و آن‌ها را سرگرم سازد؛ لبخند بزند، به صدای ویولن گوش دهد، به تمام انواع دیگر مهملات گوش بدهد و درباره‌ی هیچ چیز حرف نزند جز ازدواج.

مادر بزرگ که در لباس ابریشمی خود ژست گرفته بود، با همان نخوت و غروری که همیشه در حضور مهمان‌ها داشت، کنار سماور نشسته بود. پدر روحانی با تبسم مودیان‌اش، وارد اتاق شد. رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

- چه لذت و آرامش مبارکی به من دست می‌دهد وقتی که شما را در سلامت کامل می‌بینم! به زحمت می‌شد تشخیص داد که در حال شوخی کردن است یا جدی صحبت می‌کند.

۴

پشت شیشه‌ی پنجره و روی بام، باد مرتباً سر و صدا می‌کرد. صدای زوزه‌ی باد می‌آمد؛ انگار کسی در سوراخ بخاری آوازهای غمگین و ماتم‌بار زمزمه می‌کرد. ساعت از نیمه شب بود. اهل خانه همه در بستر بودند ولی کسی خواب نبود. نادیا هم‌چنان سرگرم اندیشه‌هایش بود و تمام مدت به نظر نادیا چنین می‌رسید که گویی دارند در طبقه‌ی پایین ویولن می‌زنند. ناگهان صدای بلندی از بیرون به گوش رسید. گویا پنجره‌ای از جا کنده شده بود. دقیقه‌ای بعد نینا ایوانوونا که زیر پوش به تن داشت و شمعی به دست گرفته بود، وارد اتاق شد. پرسید:

- صدای چه بود نادیا؟

در این شب توفانی، مادر نادیا با موهایی بافته‌شده در یک گیس و با لبخندی ترس‌آلود بر چهره، پیرتر و معمولی‌تر و کوتاه‌تر [از همیشه] به نظر می‌رسید.

نادیا به خاطر آورد که چه طور تا همین چند وقت پیش، مادرش را زنی فوق‌العاده می‌دانست و از گوش دادن به صحبت‌های او، احساس افتخار می‌کرد. اکنون نادیا هیچ یک از آن چیزها را به یاد نمی‌آورد و هر چیزی هم که [از آن زمان] به ذهن‌اش می‌آمد، بسیار کم‌اثر و بی‌هوده می‌نمود.

در سوراخ بخاری، گویی چندین خواننده‌ی گروه گُر با صدای بم آواز می‌خواندند. نادیا حتی می‌شنید که می‌گویند: «آآآ، خدایا! من!» نادیا در رختخواب نشست، و ناگهان به موهای خود چنگ زده و انفجاری از گریه سر داد.

- مادر، مادر، مادر من! اگر می‌دانستی که چه در درون من می‌گذرد! خواهش می‌کنم، التماسات می‌کنم، اجازه بده بروم! التماسات می‌کنم!

نینا ایوانوونا در حالی که گیج شده بود، روی تخت نشست و پرسید:

- کجا؟ بروی کجا؟

مدتی طولانی، نادیا می‌گریست و نمی‌توانست حتی یک کلمه حرف بزند. سرانجام گفت:

- بگذار از این شهر بروم. مراسم ازدواجی نباید و نخواهد برپا شد! این را درک کن مادر! من آن مرد را دوست ندارم... اصلاً هم حاضر نیستم در مورد او صحبت کنم.

نینا ایوانوونا در حالی که مضطرب و وحشت‌زده شده بود، تند و سریع گفت:

- نه، دخترم، نه! آرام باش... این چیزها فقط به خاطر این است که روحیه‌ات پایین آمده است. این چیزها می‌گذرد، معمولاً این چیزها پیش می‌آید. به احتمال زیاد با آندری حرفات شده است، اما بگو مگوی عشاق همیشه به بوسه ختم می‌شود!

بغض نادیا ترکید:

- آه، برو بیرون، مامان، آه، برو!

نینا ایوانوونا پس از اندکی مکث گفت:

- بله، از زمانی که یک دختر بچه‌ی کوچولو بودی، زیاد نگذشته است و حالا عروس شده‌ای... در طبیعت، همواره تحول مداوم چیزها وجود دارد. قبل از آن که بدانی کجا هستی، برای خودت مادر و یک زن پیر خواهی شد و دختری خواهی داشت که به اندازه‌ی دختر من، سرکش و طغیان‌گر خواهد بود.

- عزیز من، مادر عزیز من، تو باهوش و فهمیده هستی، تو خودت می‌دانی که شاد و خوشبخت نیستی. خیلی هم ناشاد و افسرده‌ای. این حرف‌های احمقانه و پیش‌پاافتاده را به چه کسی داری می‌گویی؟ به خاطر خدا، چرا؟ نینا ایوانوونا خواست چیزی بگوید اما حتی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. بغض‌اش ترکیب و آن‌جا را ترک کرد تا به اتاق خودش برگردد. صداهاى بم باز هم در دودکش بخاری شروع شدند و نادیا ناگهان احساس وحشت‌زدگی کرد. از رختخواب‌اش بیرون پرید و با سرعت به سمت مادرش رفت. نینا ایوانوونا، که رنگ چهره‌اش بر اثر گریه تغییر کرده بود، در رختخواب‌اش زیر پتوی آبی کم‌رنگی دراز کشیده بود و کتابی را در دست‌اش گرفته بود. نادیا گفت:

- مادر، به من گوش کن! از تو تقاضا می‌کنم، درک کن! ای کاش تو می‌فهمیدی که زندگی ما چه قدر کوچک و حقیر است! چشم‌های من باز شده‌اند و من حالا همه چیز را می‌بینم. آخر این آندری آندریچ تو کیست؟ چرا؟ او فهم و درک ندارد، مادر! خدای مهربان، سعی کن بفهمی، او احمق است!

نینا ایوانوونا با حرکتی تند از جا بلند شد. درحالی که بر اثر گریه نفس‌نفس می‌زد گفت:

- تو و مادر بزرگات مرا شکنجه می‌دهید! من می‌خواهم زندگی کنم، زندگی کنم!

او این را تکرار کرد و دوبار با مشت کوچک‌اش به سینه‌ی خود کوبید [و ادامه داد]:

- رهایم کنید! من هنوز جوان هستم، می‌خواهم زندگی کنم. شماها با فشاری که روی من می‌گذارید، مرا به یک پیرزن تبدیل کرده‌اید.

او به تلخی و با شدت گریست و دوباره دراز کشید و خودش را در پتوی آبی پیچید. در این حالت بسیار کوچک، بسیار ترحم‌برانگیز و بسیار احمق به نظر می‌رسید. نادیا به اتاق خودش برگشت، لباس پوشید و در کنار پنجره به انتظار فرارسیدن صبح نشست. او تمام شب در همان‌جا نشست و فکر کرد؛ در حالی که به نظر می‌رسید کسی به پنجره ضربه می‌زند و در حیاط سوت زده و صفیر می‌کشد.

صبح روز بعد، مادر بزرگ شکایت داشت که باد همه‌ی سیب‌ها را ریخته و یک درخت کهن‌سال زرد آلو را شکسته است. هوا گرفته، تیره و یأس آور بود؛ آن قدر تیره که شمع‌ها روشن شده بودند. همه از سرما شکایت داشتند. باران به شیشه‌های پنجره می‌خورد.

بعد از صبحانه، نادیا به اتاق ساشا رفت و بدون به زبان آوردن کلمه‌ای، در مقابل صندلی دسته‌دار گوشه‌ی اتاق، به زانو افتاد و صورت‌اش را در دستان خود پوشاند. ساشا پرسید:

- چه شده؟

- من نمی‌توانم... من تاکنون چگونه حاضر بودم به زندگی در این‌جا ادامه دهم... نمی‌توانم بفهمم... سر در نمی‌آورم... از نام‌زدم بیزارم... از خودم بیزارم... از تمام این زندگی^۴ بی‌هوده و بی‌معنا بیزارم. ساشا که هنوز منظور او را درک نکرده بود، گفت:

- خب، خب... مشکلی نیست... همه چیز درست می‌شود.

نادیا ادامه داد:

- از این زندگی خسته و بیزارم. طاقت ندارم حتی یک روز در این‌جا بمانم. فردا خواهم رفت. به خاطر خدا، مرا با خودت ببر!

برای یک دقیقه، ساشا با شگفتی به او خیره شد. سرانجام موضوع دستگیرش شد و همچون یک کودک شادمان شد. او دست‌هایش را تکان می‌داد و پاهایش را در دم‌پایی‌اش به زمین می‌کوبید؛ مثل این بود که از شادی به رقص درآمده باشد. درحالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

- محشر است! خدای من، این، چه قدر عالی است!

نادیا به او خیره شد؛ بدون پلک زدن؛ با نگاهی ستایش‌آمیز و سرشار از عشق؛ گویی افسون شده بود. هر لحظه منتظر بود که او چیزی مهم بگوید؛ چیزی بی‌نهایت عمیق و معنادار. ساشا به او هیچ چیز نگفت، با این وجود نادیا همچنان احساس می‌کرد که چیزی نو و بزرگ در پیش روی او گشوده شده است که تاکنون آن را درک نکرده بود. او، نادیا، همچنان به ساشا چشم دوخته بود؛ سرشار از انتظار و آماده برای رویارویی با هر چیز، حتی مرگ. ساشا پس از چند لحظه تأمل گفت:

- من فردا از این‌جا می‌روم. شما به عنوان بدرقه‌ی من، تا ایستگاه راه‌آهن بیایید... وسایل‌تان را می‌گذارم توی چمدان‌ام. برای شما هم بلیت می‌خرم. وقتی زنگ ایستگاه برای سومین بار نواخته شد، شما وارد واگن می‌شود و ما با هم راه می‌افتیم. من تا مسکو همراه شما خواهم بود و بعد از آن، تنها به پترزبورگ خواهید رفت. مدارک سفر دارید؟

- بله.

- ساشا با ایمان و اطمینان گفت:

- برای تان قسم می‌خورم، شما هرگز از این کار پشیمان نخواهید شد! شما خواهید رفت، تحصیل خواهید کرد و پس از آن، به جایی می‌روید که سرنوشت شما را می‌برد. وقتی که زندگی‌تان را زیر و رو می‌کنید، همه چیز دگرگون خواهد شد. مهم‌ترین چیز این است که زندگی‌تان را زیر و زبر کنید؛ باقی چیزهای دیگر بی‌اهمیت‌اند. پس بنابراین ما فردا راهی خواهیم شد؟

- بله، به خاطر خدا!

نادیا احساس می‌کرد که هیجان خیلی شدیدی دارد؛ حس می‌کرد که قلب‌اش سنگین‌تر از همیشه‌ی عمرش شده است و احساس می‌کرد که تا فرارسیدنِ موقعِ رفتن، تمام ساعات‌اش در رنج و افکار درد‌آور خواهد گذشت، اما او که به سختی خودش را به طبقه‌ی بالا کشانده و روی رخت‌خواب‌اش دراز کشیده بود، خیلی زود به خواب فرو رفت؛ بارد و نشان‌هایی از اشک و تبسمی بر چهره، او درست و راحت، تا شب خوابید.

۵

دنبال درشکه فرستاده بودند. نادیا در حالی که کلاه پوشیده و پالتو به تن داشت، به طبقه‌ی بالا رفت تا یک بار دیگر به مادرش نگاه کند؛ و [نیز] به تمام چیزهایی که به خودش تعلق داشتند. در اتاق خودش، کنار بستری که هنوز گرمای بدن او را در خود داشت، ایستاد؛ به دنبال خودش گشت و بعد آرام به سمت [اتاق] مادرش رفت. نینا ایوانوونا در خواب بود. در اتاق او، سکوت کامل حکم‌فرما بود. نادیا مادرش را بوسید، موهای او را نوازش کرد و دقیقاً [همان‌جا] خاموش ایستاد... آن‌گاه به آرامی از پله‌ها پایین رفت.

باران سنگینی می‌بارید. درشکه‌چی با کلاهی که روی صورت‌اش کشیده بود، در درگاه [خانه] ایستاده بود؛ در حالی که سراپا خیس بود.

هنگامی که خدمت‌کارها چمدان‌ها را در درشکه می‌گذاشتند، مادر بزرگ گفت:

- نادیا، در درشکه برای تو دیگر جا نیست. این چه پیشنهادی بود که در چنین هوایی او را بدرقه کنی! بهتر است در خانه بمانی. خدایا، ببین چه طور دارد باران می آید!

نادیا سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. ساشا به نادیا کمک کرد که سوار درشکه شود و گلیمی روی پاهای او انداخت. سپس خودش هم کنار او نشست.

مادربزرگ از روی پله‌ها داد زد:

- موفق باشی! خدا پشت و پناهات! یادت باشد که برای ما از مسکو نامه بنویسی، ساشا!

- چشم. خداحافظ مادربزرگ.

- مریم مقدس نگاهدارت باشد!

ساشا گفت: «آه، چه هوایی شد!»

این‌جا بود که نادیا شروع به گریستن کرد. اکنون برای او واضح بود که واقعا دارد می‌رود؛ چیزی که تا به حال باور نکرده بود؛ حتی موقع خداحافظی با مادربزرگ و لحظه‌ی نگریستن به مادرش باورش نشده بود که دارد می‌رود. خداحافظ، ای شهر! و ناگهان به یاد همه چیز افتاد: آندری، پدرش، خانه‌ی جدید و زن برهنه‌ی کنار گلدان. تمام این‌ها دیگر نه او را به وحشت می‌افکندند و نه بر او سنگینی می‌کردند، بلکه پیش‌پا افتاده و ناچیز می‌نمودند و بیش‌تر و بیش‌تر عقب‌نشینی کرده و دور می‌شدند.^۵ وقتی آن‌ها سوار واگن راه آهن شدند و قطار شروع به راه افتادن کرد، تمام گذشته که این چنین بزرگ و جدی بود، خرد و کوچک شد و آینده‌ای وسیع و بیکران که تا پیش از آن کم‌تر متوجه آن بود، در پیش روی او شروع به آشکار شدن نمود. قطرات باران به پنجره‌های قطار می‌خورد. هیچ چیز قابل دیدن نبود، مگر دشت‌های سرسبز و تیرهای تلگرافی که پرندگان روی سیم‌های آن نشسته بودند و به سرعت رد می‌شدند. شادی، نفس نادیا را بند آورده بود. او به این فکر می‌کرد که دارد به سوی آزادی می‌رود؛ به سوی تحصیل [و آموختن]. این درست شبیه سخن رایجی بود که در دوره‌های قدیم گفته می‌شد: «رفت که یک انسان آزاد باشد!»^۶

نادیا هم‌زمان می‌خندید، می‌گریست و دعا می‌کرد.

- همه چیز روبه‌راه است!

ساشا لبخندزنان چنین گفت: «همه چیز روبه‌راه است!»

۶

فصل پاییز گذشت و به دنبال آن، زمستان هم سپری گردید. نادیا دل‌اش برای خانه تنگ شده بود و هر روز به مادر و مادربزرگ‌اش فکر می‌کرد. او به ساشا نیز فکر می‌کرد. نامه‌هایی که از خانه به دست‌اش می‌رسیدند، محبت آمیز و دارای لحنی ملایم بودند. به نظر می‌رسید که اکنون همه چیز بخشوده و فراموش شده بود. در ماه می^۷، بعد از گذراندن امتحانات، نادیا سالم و سرحال و با روحیه‌ی بالا، به سمت خانه به راه افتاد. در مسکو، توقف کرد تا ساشا را ببیند. ساشا درست مثل سال قبل بود: با همان ریش و موهای آشفته، با همان چشمان درشت زیبا، و هنوز هم همان کُت و شلوار کتانی را می‌پوشید. اما به نظر مریض‌احوال و پریشان می‌رسید؛ او پیرتر و لاغرتر می‌نمود و همچنان سرفه می‌کرد و به دلیل در نظر نادیا، فردی قدیمی و شهرستانی جلوه نمود.

- خدای من! نادیا آمده است!

ساشا این چنین گفت و شادمانه خندید:

- دختر عزیز من!

آن‌ها در همان اتاق چاپ‌خانه نشستند. آن‌جا پُر بود از دود تنباکو و بوی جوهر و رنگ به نحوی شدید و خفه‌کننده، در فضا پیچیده بود و به مشام می‌رسید. کمی بعد به اتاق ساشا رفتند. آن‌جا نیز بوی تنباکو می‌داد. کف اتاق، این طرف و آن طرف، اثر و جای تُف انداختن دیده می‌شد. نزدیک یک سماور خاموش، بشقاب شکسته‌ای بود که کاغذی تیره‌رنگ روی آن قرار داشت. انبوهی از مگس‌های مرده، روی میز و کف زمین بودند. همه چیز نشان از آن داشت که ساشا زندگی شخصی‌اش را به طرزی آشفته پیش می‌برد و به هر نحوی که شد زندگی می‌کند؛ با حداکثر خوارشماری نسبت به راحتی و آسایش. و اگر کسی می‌خواست با او درباره‌ی شادمانی فردی خود وی صحبت کند (درباره‌ی زندگی شخصی خود او، درباره‌ی علاقه و محبت نسبت به خود او)، او نمی‌فهمید و فقط می‌خندید.

- اوضاع خوب است. همه چیز خوب پیش رفت.

نادیا شتابان و عجولانه این جملات را گفت و ادامه داد:

- مادرم، در پاییز برای دیدن‌ام به پترزبورگ آمد. او گفت که مادربزرگ دیگر عصبانی نیست و فقط مُدام به اتاق

من می‌رود و بر در و دیوار علامت صلیب می‌کشد!

ساشا شاد و بانشاط به نظر می‌رسید اما همچنان سرفه می‌کرد و با صدایی خش‌دار حرف می‌زد. نادیا همچنان او را می‌نگریست و نمی‌توانست سر در بیاورد که آیا ساشا واقعا این قدر شدید بیمار است یا آن که این صرفا تصور و خیال او است.

نادیا گفت:

- ساشای عزیز، شما بیمار هستید.

- نه، چیزی نیست. من مریض شده‌ام، اما شدید نیست...

نادیا با اضطراب فریاد زد:

- آه، عزیزم! چرا شما به سراغ دکتر نمی‌روید؟ چرا مراقب سلامتی‌تان نیستید؟ عزیزم، ساشای من!

نادیا این را گفت و اشک از چشمان‌اش سرازیر شد و به دلایلی، آندری آندریچ و زن برهنه‌ی کنار گلدان و تمام گذشته‌اش که اکنون همچون دوران کودکی دور به نظر می‌رسیدند، در خیال‌اش مجسم شده و سر بر آوردند. نادیا شروع به گریستن کرده بود زیرا ساشا برای او دیگر همچون سال قبل نواندیش، تحصیل‌کرده و جذاب به نظر نمی‌رسید.

- ساشای عزیز، شما خیلی خیلی بیمار شده‌اید... من حاضرم هر کاری بکنم تا شما این قدر لاغر و رنگ‌پریده نباشید.

من به شما خیلی مدیون هستم! شما نمی‌توانید تصور کنید که چه کار بزرگی برای من کرده‌اید، ساشای خوب من!

در حقیقت، شما حالا نزدیک‌ترین و عزیزترین کس من هستید.

آن‌ها نشستند و گفتگو کردند. نادیا، اکنون که زمستانی را در پترزبورگ زندگی کرده بود، در ساشا، کارهایش، لبخندش و در تمام قامت‌اش چیزی غیرامروزی و کهنه‌شده حس می‌کرد [و می‌دید]؛ چیزی متعلق به گذشته‌های دور که چه بسا مدت‌ها پیش مرده و دفن شده بود.

ساشا گفت:

- پس فردا قرار است راهی ولگا شوم و در آن‌جا نوشیدن شیر اسب! قصد دارم [در آن‌جا برای بهبود حال‌ام] شیر

اسب^۸ بخورم. در این سفر، یکی از دوستان‌ام و همسرش با من همراه هستند. همسرش زن فوق‌العاده‌ای است.

مُدّام دارم روی او کار می‌کنم. سعی می‌کنم متقاعدش کنم که به دانشگاه برود [و تحصیل کند]. از او می‌خواهم که

زندگی‌اش را تغییر داده و متحول کند.

ساشا و نادیا، بعد از آن که حرف‌هایشان را زدند، به طرف ایستگاه راه آهن رفتند. ساشا او را به چای و سیب مهمان کرد و وقتی قطار به راه افتاد و ساشا دستمال‌اش را برای نادیا، لبخندزنان، تکان می‌داد، حتی از [طرز ایستادن و حرکت] پاهایش آشکار بود که او به شدت بیمار است و مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

نیم‌روز بود که نادیا به شهر زادگاه‌اش رسید. هنگامی که از ایستگاه قطار به سمت خانه راه افتاد، احساس کرد که خیابان‌ها و مسیرها خیلی عریض و وسیع شده‌اند و خانه‌ها خیلی کوچک، خمود و بدقواره به نظر می‌رسند. [در راه] هیچ آدمی در دور و اطراف نبود. نادیا هیچ کسی ندید به جز یک آلمانی که متخصص تنظیم پیانو بود و پالتوی کهنه‌ای بر تن داشت. تمام خانه‌ها چنین به نظر می‌رسیدند که گویی با لایه‌ای از غبار پوشیده شده‌اند. مادر بزرگ، که به نظر می‌رسید کاملاً پیر شده است ولی همچون همیشه چاق و بدقیافه بود، نادیا را در آغوش گرفت و در حالی که صورت‌اش بر شانه‌ی نادیا قرار داشت، مدتی طولانی گریست و نمی‌توانست خودش را از نادیا جدا کند. نینا ایوانوونا خیلی پیرتر به نظر می‌رسید و بیش از قبل زیبایی‌اش را از دست داده بود؛ خشک و بی‌طراوت می‌نمود اما هنوز هم مثال سابق باریک اندام بود و هنوز انگشترهای الماس‌نشانی به دست می‌کرد که روی انگشتان‌اش برق می‌زدند. نینا ایوانوونا درحالی که تمام بدن‌اش می‌لرزید گفت:

- عزیزم، عزیزم!

آن‌گاه آن‌ها نشستند و بی آن که چیزی بگویند، گریه کردند. واضح بود که هم مادر و هم مادر بزرگ می‌دانند که گذشته از دست رفته و تمام شده است، هرگز باز نخواهد گشت و آن‌ها دیگر در میان مردم جایگاه و منزلت‌شان را از دست داده‌اند؛ آبرو و حیثیت پیشین را ندارند و دیگر نمی‌توانند میهمان‌های زیادی را به خانه‌شان دعوت نمایند. وضع آنان شبیه به وقتی است که در میانه‌ی یک زندگی راحت و بی‌دغدغه، ناگهان شب‌هنگام پلیس با شدت عمل به درون خانه هجوم بیاورد و شروع به تفتیش و جستجو نماید و مشخص شود که بزرگ خانواده، جعل اسناد کرده یا مرتکب اختلاس شده است... و بعد خداحافظ برای همیشه، ای زندگی راحت و بی‌دغدغه!

نادیا به طبقه‌ی بالا رفت و همان تخت‌خواب را دید؛ همان پنجره‌ها با پرده‌های سفید و ساده؛ و بیرون از پنجره‌ها همان باغ را، شادمان، رنگارنگ و پُر سر و صدا؛ غرق در نور خورشید بود. او دستی به میز کشید، نشست و به فکر فرو رفت. و شب نیز [در خانه] شام خوبی خورد و چای هم نوشید؛ چای همراه با خامه‌ای غلیظ و خوشمزه. با این همه، [در آن جا] فقدان چیزی احساس می‌شد؛ در آن اتاق‌ها حسی از خلأ و بیهودگی^۱ وجود داشت و سقف‌ها بسیار کوتاه بودند. شب نادیا به رختخواب رفت، لباس خواب پوشید و به دلایلی به نظرش رسید که خوابیدن در چنین رختخواب نرم و بسیار راحتی، مسخره و احمقانه است.

نینا ایوانوونا چند دقیقه‌ای به اتاق او آمد. او مثل کسانی که احساس گناه‌کار بودن دارند، نشست؛ خجالت‌زده و با نگاهی زیرچشمی.

پس از مکثی مختصر، پرسید:

- خب، بگو ببینم نادیا، [از اوضاع خودت] راضی هستی؟ کاملاً راضی هستی؟

- بله، مادر.

نینا ایوانوونا برخاست و روی سر نادیا و پنجره‌ها علامت صلیب کشید و گفت:

- همان طور که می‌بینی، من فردی مذهبی شده‌ام. می‌دانی، این ایام، در حال مطالعه‌ی فلسفه هستم و همیشه در حال تفکر و تفکر و تفکر هستم... و خیلی چیزها برای‌ام مثل روز روشن شده‌اند. به نظر من، چیزی که ورای تمام چیزها ضروری و حائز اهمیت است، این است که زندگی باید بگذرد به نحوی که گویی [نور] از منشور می‌گذرد.

- مادر، بگو ببینم، وضعیت سلامتی مادربزرگ چه طور است؟

- به نظر می‌رسد که کاملا خوب است. وقتی که تو آن موقع همراه ساشا رفتی و تلگرافات به ما رسید، مادربزرگ وقتی تلگراف را خواند روی زمین افتاد. سه روز او در رختخوابش افتاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. بعد از آن مُدام نماز می‌خواند و گریه می‌کرد. اما حالا دوباره حالش کاملا خوب است.

نینا ایوانوونا بلند شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

«تَق تَق». نگهبان شب با چوبدستی‌اش ضربه می‌زد: «تَق تَق، تَق تَق، ...»

نینا ایوانوونا گفت:

- چیزی که ورای تمام چیزها ضروری و حائز اهمیت است، این است که گذر زندگی هم‌چون گذشتن [نور] از منشور باشد. به عبارت دیگر، زندگی را باید آگاهانه و دقیق تجزیه و تحلیل نمود تا به ساده‌ترین عناصر ممکن برسیم؛ همان‌طور که نور را به هفت رنگی اصلی تجزیه می‌کنیم. سپس هر عنصر باید به نحو مجزا و جداگانه مورد مطالعه قرار گیرد.

نادیا ادامه‌ی حرف‌های نینا ایوانوونا را نشنید و نفهمید که او کی از اتاق رفت، زیرا او خیلی زود به خواب فرو رفت. ماه می گذشت، ژوئن از راه رسید. نادیا بیش از پیش به بودن در خانه عادت کرده بود. مادربزرگ خودش را با سماور مشغول می‌کرد و دم‌بدم از ته دل آه می‌کشید. نینا ایوانوونا شب‌ها درباره‌ی فلسفه‌اش سخن‌رانی می‌کرد. او هنوز هم در آن خانه، نقش یک خویشاوند فقیر و بی‌نوا را داشت و ناچار بود حتی برای مخارج جزئی، دست به دامان مادربزرگ شود. خانه پر از مگس بود و سقف‌ها به نظر می‌رسید که هر روز کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند. مادربزرگ و نینا ایوانوونا به خاطر ترس از روبرو شدن با آندری آندریچ و پدر روحانی، از خانه خارج نشده و به خیابان پا نمی‌گذاشتند. نادیا گردش‌کنان در اطراف باغ و در خیابان‌ها قدم می‌زد، به حصارهای خاکستری‌رنگ و ملال‌انگیز نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که در این شهر همه چیز پیر و فرسوده شده، قدیمی و منسوخ گشته و تنها انتظار آن را می‌کشد که یا همه چیز تمام شود و یا آن که چیزی جوان و تازه آغاز گردد. آه، فقط کاش آن حیات روشن و نو زودتر از راه می‌رسید... زندگی‌ای که در آن هر کس قادر باشد تا شجاعانه و با تمام وجود با سرنوشت خویش مواجه شود، و بفهمد که کار درستی کرده است، و دل‌شاد و آزاد باشد! دیر یا زود چنین زندگی‌ای فراخواهد رسید. آن زمان فراخواهد رسید؛ وقتی که از خانه‌ی مادربزرگ- که در آن چیزها به گونه‌ای شکل گرفته‌اند که چهار خدمتکار ناچار اند در یک اتاق، در فضایی کثیف، در طبقه‌ی زیرزمین زندگی کنند... آری، آن دوران فراخواهد رسید که از چنین خانه‌ای هیچ نشانی برجا نخواهد ماند؛ چنین خانه‌ای فراموش خواهد شد؛ هیچ کس آن را به یاد نخواهد آورد.

[در هنگام گردش] تنها سرگرمی نادیا، پسر بچه‌های آن حوالی بودند. وقتی او در حال گردش بود، آن‌ها به نرده‌ها و حصارها می‌کوبیدند و با تمسخر داد می‌زدند: «عروس! عروس!»

نامه‌ای از طرف ساشا از شهر ساراتوف رسید. او با دست‌خط شادمان و رقصان‌اش، برای آن‌ها نوشته بود که سفرش به ولگا کاملا [مؤثر و] نتیجه‌بخش بوده است، اما در ساراتوف اندکی مریض شده است، صدایش گرفته و نمی‌تواند حرف بزند و در حال گذران آخرین دوره‌های درمانی خود در بیمارستان است. نادیا می‌دانست که معنی این حرف‌ها چیست و پیش‌بینی نگران‌کننده‌ای که حتمی به نظر می‌رسید، وجود او را فراگرفته بود. و البته آزرده بود از این که چرا این نگرانی و فکری که در مورد ساشا دارد، او را هم‌چون قبل به میزان زیاد، مضطرب و پریشان نمی‌سازد. نادیا میلی پرشور به زندگی داشت، دوست داشت در پترزبورگ باشد و دوستی‌اش با ساشا اکنون دل‌نشین اما چیزی دور به نظر می‌رسید؛ دور و بافاصله! نادیا تمام شب را نخوابید و صبح‌گاه، در کنار پنجره نشست؛ در حالی که گوش سپرده بود. در واقع او صداهایی که از طبقه‌ی پایین می‌رسید را دقیق می‌شنید: مادربزرگ با حالتی شدیداً مضطرب، پی‌درپی سؤال می‌پرسید. سپس یک نفر شروع به گریستن کرد... وقتی نادیا به طبقه‌ی پایین رفت؛ مادربزرگ در گوشه‌ای ایستاده بود، در مقابل شمایل مقدس دعا می‌خواند و چهره‌اش از اشک خیس بود. تلگرافی روی میز افتاده بود.

نادیا مدتی در اتاق از این سو به آن سو قدم زد، به گریه‌های مادر بزرگ گوش داد و سپس تلگراف را برداشت و آن را خواند.

تلگراف خبر می‌داد که صبح روز پیش، الکساندر تیموفئیچ، یا به شکل ساده‌تر، ساشا، در ساراتوف بر اثر بیماری سل از دنیا رفته است.

مادر بزرگ و نینا ایوانوونا به کلیسا رفتند تا ترتیب برگزاری مراسم یادبود را بدهند، در این حین نادیا به راه رفتن‌اش در اتاق‌ها و فکر کردن ادامه داد. او به وضوح می‌دید که زندگی‌اش همان‌طور که ساشا آروز داشت، دگرگون و متحول شده است؛ می‌دید که با این محیط بیگانه و تنها شده است؛ در این‌جا وجودی بی‌هوده است و همه چیز این‌جا نیز برای او بی‌هوده است؛ می‌دید که گذشته از او جدا شده و محو گردیده است چنان‌که گویی سوزانده شده و خاکسترهایش را به باد سپرده‌اند. او به اتاق ساشا رفت و مدتی در آن‌جا ایستاد.

- خداحافظ، ساشای عزیز

نادیا چنین اندیشید و در برابر ذهن او، چشمانداز یک زندگی جدید، وسیع و بی‌کران سربرافراشت و آن زندگی، که هنوز هم مبهم و سرشار از رازهای بسیار بود، او را به خود فرامی‌خواند و سوی خود می‌کشید. او به طبقه‌ی بالا، به اتاق خودش رفت تا وسایل‌اش را جمع کند و صبح روز بعد از خانواده‌اش خداحافظی کرد و سرشار از حیات و با روحیه‌ای عالی، شهر را ترک کرد... (آن چنان‌که خود می‌پنداشت) برای همیشه.

۱۹۰۳

۱) ترجمه شده توسط سایت «آیات»: www.ayat.ir.

ترجمه‌ی این اثر با دو ترجمه، مورد مطابقت قرار گرفته است:

الف. ترجمه‌ی سروژ استپانیان، مجموعه آثار چخوف، جلد دوم، داستان عروس خانم.

ب. ترجمه‌ی م. رئوف، با نام «عروس»، انتشارات ارمغان

۲) شوخی پدر آندری پس از حرف مادر بزرگ درباره‌ی ساشا، اشاره دارد به داستان «پسر اسراف‌کار» (یا «پسر گم‌شده») در انجیل. مردی دو پسر دارد. پسر کوچک‌تر سهم خود از اموال پدر را مطالبه می‌کند. پدر، اموال خود را بین دو پسرش تقسیم می‌کند. پسر کوچک‌تر سهم خود را برداشته، به شهر می‌رود و در آن‌جا همه‌ی داشته‌های خود را در راه‌های نادرست تلف می‌کند. در اوج بی‌چیزی، فحطی نیز از راه می‌رسد و شرایط زندگی را سخت‌تر از قبل می‌نماید. پسر کوچک به خاطر فقر شدید و از سر ماجاری، به شغل خوک‌بانی برای دیگران می‌پردازد و در وضعی مشقت‌بار در کنار همان حیوانات غذا می‌خورد. تا این‌که روزی به خود می‌گوید: «چه بسیار کارگران و کارگزاران پدرم که نان به وفور دارند، اما من در این‌جا از گرسنگی هلاک می‌شوم؛ برمی‌خیزم و نزد پدر خود می‌روم و بدو خواهم گفت ای پدر، من بر آسمان و برابر تو گناه کردم؛ دیگر شایسته‌ی آن نیستم که پسر تو خوانده شوم، مرا چون یکی از خدمتکاران خود بگیر». پسر کوچک‌تر چنین می‌کند. بر خلاف انتظار خودش و دیگران، پدر به سوی او می‌شتابد و با دیدن او جشنی بر پا کرده و به همگان می‌گوید: «این پسر من مرده بود و زنده گشت؛ گم شده بود، پیدا شد.»

۳) مأموران یا نگهبانان شب، در قدیم در کوچه و خیابان گشت می‌زدند. در این‌جا، ظاهراً برای اعلام حضور خود یا به طور معمول در حین قدم زدن، چوب‌دستی‌شان صدا می‌کرده است. صدای چوب‌دستی نگهبانان شب، بارها در این داستان تکرار می‌شود. گویی آن‌ها حافظان لحظه‌های تأمل‌برانگیز شب‌اند و صدای چوب‌دستی‌شان بیدارباشی است برای شب‌زدگانی هم‌چون نادیا.

۴) Existence

۵) continually retreated further away

۶) ترجمه‌ی تحت‌اللفظی این عبارت این است: «رفت که یک کازاک آزاد باشد». کازاک‌ها یا گُساک‌ها (Cossacks)، قومی از نژاد سفیداروپایی با تبار اسلاو هستند که زیستگاه امروزی‌شان، اوکراین کنونی و جنوب غرب روسیه است. آن‌ها مردمانی از قوم‌های مختلف جنوب روسیه، اوکراین و لهستان بودند که با فرار از دست اربابان زمین‌دار، زندگی آزادی را در دشت‌های جنوبی و اطراف رودهای دُن و دُنیپیر برگزیده بودند. کازاک‌ها به شجاعت و مهارت‌های سوارکاری معروف بودند. این نام را نباید با قوم قزاق (Kazakhs) که مردمانی در قزاقستان و مناطق آسیای میانه هستند اشتباه گرفت.

۷) May: ماه می^۱ یا مه، مصادف با اردیبهشت و اوایل خرداد.

۸) koumiss: قمیز، ماده‌ای که از تخمیر شیر اسب به دست می‌آید و در معالجه‌ی سل به کار می‌رود.

۹) emptiness